



شاملو، انسجام اندیشه ندارد؛ چون اهل تفکر تاویلی نیست و به همین دلیل هیچ غایتی را هوشیارانه دنبال نمی‌کند.

شعرهای او از آغاز تا به امروز، بیانگر تشمت ذهنی و زبانی اوست، و پراکنده‌گویی و مضمون‌یابی و لغت‌بازی، حاصل چنین تشقتی است. شاملو، بی‌هیچ تردیدی، فرمالیست است، و طبیعی است که نتیجهٔ اصیل شمردن صورت، و توجه مفرط به آن، چیزی جز کسبختگی خیالی بی‌پشتوانهٔ اندیشه، و از هم‌باشیدگی درونمایهٔ شعر، نباشد.

در ادامهٔ این مقال، قصد من نگاهی است به یکی از شعرهای جناب شاملو تحت عنوان «آیدا در آینه». اما قبل از بررسی این شعر، باید بگویم که این یادداشت، نقدی سیستماتیک و ژورنالیستی نیست، بل، نتیجهٔ تلاشی است در جهت بیرون کشیدن محتوای تکه و پاره این شعر، از جامهٔ عاریتی و خوش‌بوخت فرم، و نشان دادن این نکته که شاملو، به وحدت صورت و معنا نرسیده، و ورطه‌ای عمیق، او را از نوشته‌هایش، جدا کرده است. به بیان دیگر، شاملو به دلیل آنکه خودش هم نمی‌داند که چه می‌گوید و چه می‌خواهد، با تنیدن در صورت و تحمیل ابهام به فضاهای ناهمگون شعرش، سعی دارد تا ضعف اندیشه‌اش را پنهان کند؛ چون علی‌رغم گفتهٔ خودش، تمام و کمال، طالب نقش و نگار کوزه است، نه آب گوارای داخل آن. به هر تقدیر، هدف من در این مکتوب مختصر، عریان کردن درونمایهٔ شعر «آیدا در آینه» و تاویل آن چیزی است که شاملو خودآگاه یا ناخودآگاه قصد پنهان کردن آن را دارد، چرا که جز در مفاک توهم و تردید، دست و پا نمی‌زند.

□

«آیدا در آینه»

لبانت به طرافت شعر

شهوانی ترین بوسه‌ها را به شرمی چنان

میدل می‌کند

که جاندار غارنشین از آن سود می‌جوید

تا به هیات انسان درآید

قسمت دوم

■ سعید یوسف نیا

بامداد، برگی در انزوای باد



شاعر اعتقاد دارد که لبان معشوقش، به ظرافت شعر است؛ ظرافتی که شهوانی ترین بوسه ها را، رنگی از شرم می زند. و انسان نخستین، یعنی جاندار غارنشین از چنین بوسه ای آگاه شده، و در نتیجه این آگاهی، از خود شرمنده می شود و درمی یابد که قبلاً انسان نبوده است.

شعر، با ظرافتهایش، وسیله ای است برای کسب و انتقال آگاهی و توصیف رویاها و اندیشه های انسانی. لبان آیدا که مثل شعر ظریف است، از یک جاندار غارنشین، که به شیوه حیوانات زندگی می کند، و از تمدن و روابط اجتماعی و سیاسی هیچ نمی داند، یک انسان می سازد. معیار انسان بودن چیست؟ انسان کیست؟ به زعم شاعر، انسان کسی است که آگاه است، یعنی چه؟ یعنی اینکه روزنامه می خواند، منطق سرش می شود، مبادی آداب است، در جریان صعود یا سقوط جنبش های هنری و سیاسی در سراسر دنیا است. انسان کسی است که با «فرهنگ کوچک» آشناست، و بالاخره، انسان کسی است که معشوقی مثل آیدا دارد. انسان جناب احمد شاملو کسی است که به «سود» می اندیشد و از همه چیز سود می جوید، حتی از لبان آیدا. به قول تولستوی: «چیزی که سودمند است، زیبا نیست، و چیزی که زیبا نیست، هنری نیست.» جاندار غارنشین، به زعم شاعر، پیش از بوسه شرم انگیز و آگاهی بخش آیدا، انسان نبوده و هیچ درکی از مفهوم انسانیت نداشته؛ اما در اثر این معجزه ناکهانی، انسان می شود. شاملو، با توسل به مبالغه هایی پررنگ و توخالی که بیشتر ساده قریب است تا هوش با سعی دارد درونمایه ای را که به کلی از تفکر عاری است، متفکرانه نشان دهد. در حقیقت شعرهای او کاریکاتوری از اومانیسم غرب است، بی آنکه تفکر اومانیستی بر آن حاکم باشد. شاملو در این شعر، قصد بزرگ نشان دادن آیدا را دارد، و این بزرگ نمایی کاذب به کلی جدای از تفکر تاویلی و شاعرانه است. حافظ هم مبالغه می کند، اما مبالغه های او، واقعیتی حیرت انگیز است که از حیطه فهم و

درک ما بیرون است:

هر شبمی در این ره، صد بحر آتشین است
دردا که این معما، شرح و بیان ندارد

باید از جناب شاملو پرسید که آیا به راستی، جانداران غارنشین، انسان نیستند، و آدمهای ماشینی و بی دل و جرات امروز که اگر «دود» تباشند می میرند، انسان هستند؟ اگر اینطور است، پس چرا فروغ، جاندار غارنشین را معشوق خود می داند و می گوید:

معشوق من

گویی ز نسل های فراموش گشته است
او مردی است از قرون گذشته
یادآور اصالت ریبایی

و چرا سهراب سپهری می گوید:

روزی که

دانش لب آب زندگی می کرد،
انسان
در تنگی لطیف یک مرتع
با فلسفه های لاجوردی خوش بود.

در سمت پرند فکر می کرد.

با نبض درخت، نبض او می زد.

مغلوب شرایط شقایق بود.

مفهوم کرامت شط

در قعر کلام او تلاطم داشت.

انسان

در متن عناصر

می خوابید.

نزدیک طلوع ترس، بیدار

می شد.

انسان فراموش شده ای که هیچ یادی از او نمانده است، در متن طبیعت می زیست و از «سود» و به حداکثر رساندن آن، چیزی نمی دانست. او فقط برای زنده ماندن می جنگید، نه برای کشتن. در حقیقت او شکار می کرد تا زنده بماند؛ زندگی نمی کرد تا شکار کند. جاندار غارنشین، درگیر و دار مبارزه با طبیعتی غیرقابل توصیف، بی رحم، و غیر قابل پیش بینی بود؛ پس فرصت درگیری حقیقانه با همنوعانش را نداشت.

به هرحال، شاملو پس از توصیف چنین معجزه شگفتی، به شیارهای موب گونه های آیدا اشاره می کند و می گوید:

و گونه های دو شیار موب

که غرور تو را هدایت می کنند و سرنوشت مرا

که شب را تحمل کرده ام

بی آنکه به انتظار صبح

سلح بوده باشم

■ در حقیقت شعرهای شاملو

کاریکاتوری از اومانیسم غرب است،
بی آنکه تفکر اومانیستی
بر آن حاکم باشد.

و بکارتی سربلند را

از روسپی خانه های داد و ستد

سر به مهر باز آورده ام

دو شیار موب گونه های آیدا، رمز

چیست؟ شاید این شیارهای موب، جای پای

غرور شکسته آیدا، یعنی اشکهای او باشد.

غرور آیدا و سرنوشت شاعر را، این دو شیار

هدایت کرده اند. سرنوشت شاعری که شب را

به انتظار صبح، تحمل کرده است، همان

سرنوشت غرور شکسته آیداست. اما شاعر،

معشوقش را رها نمی کند؛ بدون هیچ سلاحی،

شبیانه به روسپی خانه های داد و ستد می رود

و بکارتی سربلند را، سالم و دست نخورده،

نجات می دهد.

روسپی خانه های داد و ستد، همه جا

می توانند باشند؛ چرا که خرید و فروش

همه جا هست و این کالای شخصیت آدمهاست

که دایماً خرید و فروش می شود. به فکر

سود بودن، غالباً خرید و فروش را به دنبال

بارد. اما بکارت سربلند چیست؟ شاید آیدا، و

شاید همه ارزشهایی که شاعر آن را اصیل

می داند. در هرحال، عمل متهورانه شاعر این

است که مثل فیلم های فارسی قدیم، بدون قعه

و چاقو و زنجیر و بطری شکسته، به

روسپی خانه های داد و ستد رفته و دست بکارت سربلند را گرفته و به اصطلاح خودش، او را «باز آورده است». به کجا باز آورده است؟ نه من می دانم و نه شما. شاملو در ادامه شعر ثابت، می کند که با انسجام ذهنی و یکپارچگی حسی، کاملاً بیگانه است:

هرگز کسی اینگونه فجیع
به کشتن خود بر نخاست
که من به زندگی نشستم

غیرطبیعی شعر، جنگی زرگری است. شاملو به بودن خود، شدیداً مفتخر است و این را چه در شعرهایش و چه در زندگی روزمره اش، آشکارا ثابت کرده است. شاملو، غم نان دارد که می گوید:

از دست های گرم تو کودکان توامان آغوش
خویش
سخن ها می توانم گفت
غم نان اگر بگذارد

■ شاملو، بی هیچ تردیدی،

فرمالیست است، و طبیعی است که نتیجه اصیل شمردن

صورت، و توجه مفرط به آن،

چیزی جز گسیختگی خیالی بی پشتوانه اندیشه،

و از هم پاشیدگی درونمایه شعر نباشد.

بند مذکور، به تنهایی شاید زیبا باشد، مثل این بیت فروغی یزدی:

زندگی کردن من، مردن تدریجی بود
آنچه جان کند تنم، عمر حسابش کردم

اما آیا بند مذکور، ادامه منطقی و حسی بندهای قبلی است؟ به نظر من، پاسخ این سؤال منفی است. این بند، شبیه دندان طلایی است که به تنهایی ارزشمند است، اما زمانی که این دندان طلا، در کنار دندانهای دیگر قرار می گیرد، طرح طبیعی دهان و دندانهای دیگر را، که شاید هم پوسیده باشند، به کلی به هم می ریزد. البته شاید هنوز این طرح نامتجانس، برای خیلی از آدمها، زیبا و جذاب باشد، اما باید توجه کرد که شعر، دهان و دندان نیست، بل، تصویر و توصیفی از فکر و حس و خیالی یگانه و هدفمند است.

شاعر، قبل از این بند، عمل قهرمانانه ای انجام داده و یک تنه، بکارتی سربلند را سر به مهر باز آورده است، و اکنون، او نه تنها پیروز است، که معشوق سحرانگیز نیز در کنار اوست. چگونه کسی که فاتح شده است، به زندگی نشستن خود را، فجیع ترین نوع خودکشی قلمداد می کند؟ این جنگ، با توجه به شواهد امر و با توجه به فضاهای نامتجانس و

یعنی اگر در رفاه کامل باشم، و برای لقمه ای نان، این در و آن در نزنم، می توانم روی مبل، لم بدهم و تا قیام قیامت، برای دستهای تو که مثل دو کودک بازیگوش بر پیکر من حلقه شده اند، شعر بگویم! عجب!!

به راستی که شاملو غم نان دارد، نه غم انسان و ایمان، و فقط شعار می دهد که:

چشمه سازی در دل و آبشاری در کف
آفتابی در نگاه و فرشته ای در پیراهن
از انسانی که تویی که توانم گفت
قصه ها می توانم گفت
غم نان اگر بگذارد

شاملو، در ادامه شعر آیدا در آینه، به سراغ چشمهای آیدا می رود و می گوید:

و چشمانت
راز آتش است
و عشقت
پیروزی آدمی است
هنگامی که به جنگ تقدیر می شتابد
و آغوش
اندک جایی برای زیستن
اندک جایی برای مردن
و گریز از شهر
- که با هزار انگشت به وقاحت

پاکی آسمان را متهم می کند -

چشمان آیدا، راز آتش است. راز آتش چیست؟ نمی دانیم. همه آدمها به حرارت و روشنای آتش بیشتر می اندیشند تا راز آن. چشمان آیدا، می سوزاند و آتش می زند؛ اما راز نگاه او، مکتوم و نامکشوف باقی می ماند.

شاملو در این بند، به بهانه آیدا، قصد دفاع از زن را دارد. البته همه انتلکتوئل های وطنی برای رسیدن به حق و حقوق خویش، دم از حق و حقوق زن، و عظمت روح و وسعت اندیشه او می زنند، و شاملو در این میان تنها نیست. شاعر، عشق به معشوقی مثل آیدا را پیروزی آدمی می داند، و این پیروزی از آن کسی است که به جنگ تقدیر شتافته است. شاملو قبلاً گفته بود که سرنوشت او را، شیارهای مؤرب گونه های آیدا هدایت می کنند، و اکنون، او با این شیارهای مؤرب که یادآور اشکهای آیدا و غرور شکسته اوست، می جنگد؛ چرا که می خواهد، غرور آیدا را با شیفتگی خود، به او بازگرداند. گویا نمی داند که زن امروز، زنی مغرور است که به غرور شکسته مرد می خندد. وقتی که شاعر، به جنگ با تقدیر می شتابد، خیالش راحت است، چون آغوش معشوق، اندک جایی برای زیستن و اندک جایی برای مردن است. اما چگونه است که شاعر رزمنده ای مثل شاملو، قصد گریز از شهر و پناه بردن به آغوش معشوق را دارد؟ جنگ او با تقدیر است، نه با وضع موجود، و این جنگ در حقیقت صلحی دوستانه در بستر است.

منظور شاملو از هزار انگشتی که به وقاحت، پاکی آسمان را متهم می کنند، چیست؟ به تعبیر من، هزار انگشت، چیزی نیستند جز دودکش خانه ها و کارخانه ها، که رو به سمت آسمان دارند و آلودگی خود را به آسمان نسبت می دهند. این تصویر در حد وسیع خود، اعتراضی است به اثرات تکنولوژی زیباله ساز مدرن.

با نگاهی به اولین بند شعر آیدا در آینه، و مقایسه آن با تصویر قبلی، یعنی گریز از شهر، به تعارضی پنهان می رسیم. جاندار غارنشین، با یک بوسه آیدا، آگاه و شرمنده می شود و به هیات انسان درمی آید.

باتوجه به مضامین انسان مدارانه شعرهای شاملو، انسان، موجود مختاری است که می‌جنگد و میخ صلیب را با دندان از کف دست درمی‌آورد؛ و بالاخره، عصیان می‌کند و به تیغ تاریکی گردن نمی‌نهد.

اما آیا این جنگها و عصیانها، بر اثر تکامل مادی انسان، در طول تاریخ شکل نگرفته است؟ و مگر همین جاندار غارنشین، در روند تکاملی خود، و در نتیجه رشد عقل و منطق مادی اش، به تسخیر بی‌رحمانه طبیعت دست نیازیده است؟

جاندار غارنشین، که در هر لحظه با مرگ روبرو می‌شد و فرصت زیادی برای اندیشیدن نداشت، در ادامه حرکت تکاملی اش، رفته رفته بر طبیعت مسلط شد و در نتیجه این تسلط، دچار شدیدترین تناقضات فکری و روحی گردید؛ چرا که تسلط بر طبیعت، یعنی عدم تسلط بر نفس و فاصله گرفتن از دنیایی که آن سوی من مالوف انسان است.

جاندار غارنشین، در طبیعت و با طبیعت می‌زیست. هیچ کدام از ما، از قابلیت‌های جسمانی و روحانی انسان نخستین و همچنین از شیوه نگاه و توصیف و ادراک او چیزی نمی‌دانیم؛ اما این را می‌دانیم که زیستن در آن شرایط هولناک، که دنیا هنوز تعریفی علمی و جزئی و عقلانی نداشت، کاری به مراتب دشوارتر و وحشتناکتر از زندگی در دوران پس از تاریخ است. در آن شرایط سهمگین و سخت که جاندار غارنشین، از ساده‌ترین ابزار کار و شکار محروم بود، در هر لحظه، خوف و هراس را تجربه می‌کرد، چرا که در ناامنی می‌زیست؛ و همین عدم امنیت او را مجبور می‌کرد که قدرتمندتر و شجاع‌تر باشد.

مشکلات انسان امروز برخاسته از تلاشی بیهوده برای تغییر دادن جهت تقدیر خویش است. غافل از اینکه این تلاش عبث، لحظه به لحظه او را در مرداب تردید و بی‌ایمانی فرو می‌برد؛ تا جایی که دیگر قادر نیست به آنچه برایش مقدر شده است، آگاه شود و خود را برای مواجهه با حتمی‌ترین سرنوشت خویش یعنی مرگ، آماده کند.

پیروزی آدمی در جنگ با تقدیر، عشق معشوقی مثل آیدا نیست؛ از دست دادن همه آن

چیزهایی است که انسان از خود بیگانه امروز، باید از دست می‌داد و از دست داد.

در ادامه شعر آیدا در آینه، به مبالغه‌های بی‌مایه‌تر و بی‌پشتوانه‌ای می‌رسیم:

کوه با نخستین سنگها آغاز می‌شود
و انسان با نخستین درد

در من زندانی ستمگری بود
که به آواز زنجیرش خو نمی‌کرد

من با نخستین نگاه تو آغاز شدم
به راحتی می‌توان فهمید که قصد شاملو از

این «آغازها» ایجاد فضایی معادله‌ای است؛ نگاه آیدا، جای درد و درد، جای سنگ نشسته است، و هر سه ظاهراً بیانگر یک مفهومند: نگاه آیدا، راز آتش است و بوسه اش، آگاهی بخش.

نتیجه چنین می‌شود که درد و سنگ و نگاه آیدا و آگاهی، در یک ردیف قرار می‌گیرند. به بیان دیگر، انسانی که با یک بوسه آگاه می‌شود، دردی جسم می‌کشد که این درد آغاز انسان شدن اوست؛ درست شبیه کوهی که با

اولین سنگ‌ها، مفهوم سنگین و پرمصلابت کوه را به خود می‌گیرد. پس، انسان آگاه، دردمند است و دردمندی هم نشانه عشق اوست. درد شاعر مثل سنگ، عشقش مثل کوه و کوه مثل اوست. منظور من از معادله‌سازی در شعر،

همین جایگزینی‌های محدود و ساده فریب است.

زندانی ستمگری که تو شاعر است و به آواز زنجیرش خو نمی‌کند، چه نسبتی با کوه، سنگ، انسان و نگاه آیدا دارد؟ آیا زندانی ستمگری که در شاملوست، با نگاه آیدا به آواز زنجیرش خو کرده، و یا اینکه زنجیر را گسسته و رها شده است؟ این زندانی درونی، به راستی ستمگر است، یا مظلومی است که او را به زنجیر کشیده‌اند؟ در شعرهای دیگر آقای شاملو، این ستمگری‌ها و ستمدیدی‌ها، جایگاه ویژه‌ای دارند و شعارهای او را

مسئولانه و دردمندانه جلوه می‌دهند.

طوفانها در رقص عظیم تو
به شکوهمندی

نی لبکی می‌نوازند
و ترانه رگهایت

آفتاب همیشه را طالع می‌کند
شاید نیازی به گفتن این نکته نباشد که

■ شاملو در این شعر،
(آیدا در آینه) قصد بزرگ نشان دادن
آیدا را دارد و این
بزرگ‌نمایی به کلی
جدای از تفکر تاویلی و
شاعرانه است.

■ این یادداشت، نقدی
سیستماتیک و ژورنالیستی نیست،
بل، نتیجه تلاشی است
در جهت بیرون کشیدن
محتوای تکه و پاره این شعر،
از جامه عاریتی
و خوش‌دوخت فرم،
و نشان دادن این نکته
که شاملو، به وحدت صورت و معنا
نرسیده، و
ورطه‌ای عمیق، او را از نوشته‌هایش
جدا کرده است.

اغلب مدافنه های مبالغه آمیز شاملو، خالی از تفکر و جوهر شعری است. طوفانها، هنگامی که آیدا به رقص برمی خیزد، به شکوهمندی نی لیک می نوازند. شاید بتوانیم صدای طوفان را، صدای نی لیک تلقی کنیم؛ اما به نظر من، چنین تصویری حتی برای مبالغه هم زیبا نیست، چرا که فضایی خاک آلود و تیره و خشن را در ذهن تداعی می کند. وقتی آیدا می رقصد طوفان به پا می شود، همه حرف شاعر همین است و بس.

رگهای آیدا با تپش نبض خود، یعنی با ترانه هایش، آفتابی را طالع می کند که غروبی در پی ندارد. چه ارتباطی میان رگهای آیدا و طلوع آفتاب وجود دارد؟

جناب شاملو، پس از توصیف کرامات کاذب آیدا، ناگهان به توصیف معجزه خواب و بیداری خود می پردازد و می گوید:

بگذار چنان از خواب برآیم
که کوچه های شهر
حضور مرا دریابند

دریزد مذکور، تنها دو حالت برای خواب و بیداری شاعر می تواند وجود داشته باشد. از یک نظر، شاعر بیدار است و به معشوق خود می گوید که پس از خوابیدن، به او اجازه دهد که بیدار شود تا حضور خود را در شهر اعلام کند. اگر چنین باشد، کار شاعر، عمل نابخردانه ای است. اگر او بیدار است، چرا می خواهد به خواب رود؟ اگر او از بیداری خسته شده است، پس چرا بعد از خواب دوباره می خواهد برخیزد و به شهر برود؟ او که از شهر و کوچه و خیابان گریزان بوده است.

در نگاه دوم، چنین به نظر می رسد که شاعر، اصلاً بیدار نیست، و در خواب است که حرف می زند؛ در حقیقت او اکنون در خواب سخن می گوید و هنوز بیدار نشده است، و از آیدا می خواهد که به او رخصت بیداری بدهد. آیا تا به اینجا، شاعر در خواب حرف می زده؟ یعنی همه حرف های او را، در لحظاتی شتیده ایم که او بیدار نبوده، و هذیان می گفته است؟

آیا جناب شاملو نمی داند که شاید خواننده شعرهایش، به هر دلیلی و حتی

شاید به خاطر علاقه اش، سعی کند تا شعر او را به دقت و برای درک بهتر، زیر و زیر کند و در نتیجه به این تعارضات و تناقضات صوری و باطنی که حاصل بی توجهی شاعر به درونمایه شعر است، پی ببرد؟

حقانیت شاعر را شعر او رقم می زند، نه تبلیغات فریبنده و هیاهوهای ژونالیستی. به هر تقدیر، شاعر از معشوق خود، اجازه می خواهد تا بیداری اش را با فریادی خاموش، در کوچه های شهر اعلام کند، تا خفتگان شهر و این «یاوه ییاهو خلاق» بدانند که او عصیان کرده است. او انسانی است که به زعم خود، باید عصیان کند و جار و جنجال راه بیندازد. که چه؟ که «من عصیان می کنم، پس من هستم»!

دستانت آشتی است

و دوستانی که یاری می دهند

تا دشمنی

از یاد

برده شود

دستان آیدا، نه وسیله ای برای آشتی، که خود آشتی است. این دستها مثل دو دوست، به هم پیوند می خورند و آشتی می آفرینند. اگر محدوده این آشتی دو جانبه را تا آخرین حد خود وسعت ببخشیم، به این نتیجه می رسیم که جهان مطلوب شاعر، جهانی است که همه آدمها باهم آشتی کنند و بیدها را کنار بگذارند و دشمنی و عداوت را فراموش کنند و خلاصه اینکه کره زمین، یکسره صلح و دوستی و سرشار از مهر و محبت شود، و همه به کام دل خودشان، یعنی به عشق و آزادی شان برسند و خوشبخت شوند! البته ضامن این خوشبختی دستهای زنی مثل آیداست!

اگر این آشتی پذیرفتنی باشد، دیگر جنگ و عصیان، جایی برای عرض اندام ندارند؛ حال آنکه شاملو، هم از جنگ و عصیان می گوید و داد و قال راه می اندازد و هم از آشتی حرف می زند. شاید جناب شاملو، به علت درگیری های متنوعش، بیشتر از یک بار شعرهایش را - آنها هم نه با نگاه نقادانه - نمی خواند، که اگر می خواند شاید از اینهمه آشفتگی، اندکی می کاست و نوشته هایش، بسامان تر می شد.

تا به اینجا، شاملو از لب و گونه و چشم آیدا، توصیفات مبالغه آمیز ارائه داده و در ادامه شعر، به سراغ پیشانی بلند آیدا می رود و می فرماید:

پیشانی ات آینه ای بلند است

تابناک و بلند

که خواهران هفتگانه در آن می نگرند

تا به زیبایی خویش دست یابند

خواهران هفتگانه کیستند که باید به پیشانی تابناک و بلند آیدا نگاه کنند، تا به زیبایی خویش پی ببرند؟ جواب این سؤال چندان اهمیتی ندارد، چرا که خواهران هفتگانه هرکه باشند و از هرکجا که باشند، برای درک زیبایی خود، باید به پیشانی بلند آیدا متوسل شوند. در اینجا فقط برای اینکه بدانیم آیدا چه مقام و منزلتی دارد، کافی است نگاهی به عدد هفت داشته باشیم.

خواهران هفتگانه، تداعی کننده همه هفتگانه هاست، از جمله: هفت خان رستم و اسفندیار، هفت شهر عشق، عجایب هفتگانه جهان، و هفت سامورایی! بند مذکور نیز، در تصویری بی هدف و خنثی و میان تهی، رنگ می بازد.

در ادامه شعر می خوانیم:

دو پرنده بی طاقت بر سینه ات آواز
می خوانند
تابستان از کدامین راه فرا خواهد رسید
تا عطش
آبها را گوارا تر کند

دو پرنده بی طاقت، با صرف نظر کردن از اولین تصویری که در ذهن نقش می بندد، همان دو قلبی است که در سینه آیدا می تپد، چرا که شاملو در هوای تازه گفته است:

برای زیستن دو قلب لازم است

قلبی که دوست بدارد، قلبی که دوستش
بدارند

قلبی که هدیه کند، قلبی که بپذیرد

قلبی که بگوید، قلبی که جواب بگوید

قلبی برای من، قلبی برای انسانی که من
می خواهم

تا انسان را در کنار خود حس کنم

و اکنون، شاعر، مالک معشوقی است که دو قلب در سینه دارد، و این دو قلب مثل دو

پرنده بی طاقت، آواز می خوانند. این دو پرنده بی طاقتند، چرا؟ زیرا که می خواهند هدیه بدهند و هدیه بگیرند، یکی می خواهد دوست بدارد و دیگری برای اینکه دوستش بدارند، آواز می خواند. این دو قلب، یا این دو پرنده بی طاقت، اشاره ای است به تصویر تجریدی یک روح در دو بدن. قلب شاعر در سینه آیدا می تپد و قلب آیدا در سینه شاعر، که البته در عین حال، هم شاعر قلب خودش را دارد و هم آیدا.

شاعر می خواهد بداند که تابستان، از کدام طرف می آید، تا آن دو پرنده بی طاقت عطش شان بیشتر، و در نتیجه آب برایشان گوارتر شود. اما به راستی چه فرق می کند که تابستان از کدام طرف می آید؟ جناب شاملو از این دست سؤالات بی اساس و بیهوده که پاسخ به آنها، یا بی جواب گذاشتن شان، علی السویه است زیاد مطرح می کنند.

تا در آینه پدیدار آبی
عمری دراز در آن نگریستم
من برکه ها و دریاها را گریستم
ای پری وار در قالب آدمی
که پیکرت جز در خلواره ناراستی
نمی سوزد

حضورت بهشتی است
که گریز از جهنم را توجیه می کند
دریایی که مرا در خود غرق می سازد
تا از همه گناهان و دروغ
شسته شوم

شاعر که عمری دراز به آینه خیره شده، ناگهان به جای خودش، تصویر آیدا را در آینه می بیند. بنابراین، آیدا کسی نیست جز شاعر، و شاعر کسی نیست جز آیدا. شاید وجه تسمیه شعر یعنی «آیدا در آینه»، در همین بند مشخص شده باشد. شاعر برای اینکه به جفت خود و به نیعمه دیگرش دست بیابد، عمری دراز، انتظار کشیده و تمام برکه ها و دریاها را گریسته است. آیدا نیز مثل او، عمری نشسته و گریسته است. حتماً آن دو شیار مورب را که حکایتگر اشکهای آیداست، فراموش نکرده اید. باتوجه به اینکه عاشق و معشوق، یک نفر هستند، به این نتیجه می رسیم که تمام مبالغه های شاعر در این شعر، در مورد

خودش هم صدق می کند. او نیز گونه هایش، مزین به دو شیار مورب است، چشمانش راز آتش است و پیشانی اش بلند و تابناک. چنین پدیده ای در شعر، همان مفاخره غیرمستقیم است که جناب شاملو مهارت ویژه ای در مبهم کردن آن دارد.

علی رغم تصور اغلب شیفتگان شاملو، زبان شعر شاملو فاخر نیست؛ بل، حاصل تفاخر و خودشیفتگی اوست.

به نظر می رسد این مصراع، یعنی «ای پری وار، در قالب آدمی» دچار حشو شده است. مگر می توان گفت: ای پری وار، در قالب سنگ یا چوب یا آهن؟! مخاطب شاعر، آیداست، و کاملاً واضح است که قالب او قالب آدمی است، نه قالب سنگی. با این حال، اگر شاملو می گفت: «ای پری، در قالب آدمی» صحیح تر بود. اما تکلیف موسیقی شعر چه می شود؟ تمام موسیقی و سنگینی کلام، وابسته به همین «وار» زاید و سرطانی است.

شاملو، پس از به کار گرفتن چنین ترکیبی که تازه هم نیست، دست در کور لبت نامه ها می کند و کلمه «خلواره» را از ازل دل خاک، برمی آورد، دستی به سر و صورتش می کشد و آن را به ناراستی گره می زند.

حتماً منتقدان حرفه ای می گویند: عالی است! واژه «خلواره»، با اینکه واژه ای فرسوده و غیرقابل استعمال در زبان امروز است، به خوبی در این شعر جا افتاده است. اما جا افتادن یعنی چه؟ چه می دانیم، گویا همین که گوشمان را آزار ندهد، کافی است.

حضورت بهشتی است
که گریز از جهنم را توجیه می کند
دریایی که مرا در خود غرق می سازد
تا از همه گناهان و دروغ شسته شوم
برای چه شاملو از جهنم می گریزد؟ حضور آیدا که همان بهشت است، توجیه چنین گریزی است؛ چرا که ماندن در کنار او یعنی در بهشت نفس کشیدن. پس این همه جار و جنجال برای عدالت و آزادی و احقاق حقوق خلق چه می شود؟ آیا رنج مردم، رنج شاعر مسئول نیست؟ و آیا آیدا می تواند فرار او را از جهنم توجیه کند؟ بله می تواند توجیه کند، اما نمی تواند توضیح دهد و حقیقت این گریز را

اثبات کند. از شاملو هم نمی توان توقع داشت که به جای آغوش آیدا، به خدا پناه ببرد؛ چون او روشنفکر است و اغلب روشنفکران، با پنجه لائیسیم خاک نفس را شخم می زنند.

شاعر، حضور آیدا را دریا می داند، پس در این حضور غرق می شود تا از همه گناهان و دروغ، شسته شود. وقتی اعتقادی به خدا و به وحی و به ماورای طبیعت وجود نداشته باشد، چگونه می توان به گناه و ثواب معتقد بود و اصلاً چگونه می توان این دو را از هم تمیز داد؟
مولانا می گوید:

داد جارویی به دستم آن نگار
گفت کز دریا برانگیزان غبار
در این بیت، مولانا، روح خود را دریایی می داند که غبار گرفته است و شمس تبریزی وسیله ساده ای در اختیار او می گذارد و کاری غیرممکن از او می خواهد. از او می خواهد که دریای غبار گرفته اش را با جارو تطهیر کند. مگر می شود؟ «البته که نمی شود.» این پاسخ عقل است. عقل چنین کاری را محال می داند. اما با در نظر گرفتن وسعت و عظمت رابطه حیرت انگیز و مقدس مولانا و شمس، باید گفت که عقل در فهم رابطه آنها عاجز است؛ که اگر عاجز نبود، به پیروی از عقاید سترون فروید این همه لیچار نمی یافت و بعد این همه شرمنده نمی شد و گفته های خود را سانسور نمی کرد؛ شعر آیدا در آینه، با این بند مختصر پایان می پذیرد:

و سپیده دم با دستهایت بیدار می شود
سپیده دم با دستهای آیدا که دوستانی
یاری دهنده اند، بیدار می شود و به آدمیان خفته در بستر، سلام می گوید و پایان این شعر، آغاز چنین سلام بی جوابی است. این شعر، یعنی آیدا در آینه، توهمات از هم گسیخته جناب شاملو است؛ توهمات او و انسانی که او می خواهد، تا انسان را در کنار خود حس کند، نه جاندار غارنشین را! ■